

نماهایی از ایران

- سرشناسه: مالکوم، جان، ۱۷۶۹-۱۸۳۳ م.
 عنوان و نام پدیدآور: نماهایی از ایران: از یادداشت‌های مسافری در شرق/سر جان ملکم: ترجمه شهلا طهماسبی.
 مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۶.
 مشخصات ظاهری: ۳۰۱ ص.
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۳۵۲-۳
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
 یادداشت: عنوان اصلی: Sketches of Persia, from the journals of a traveller in the East, 1828.
 یادداشت: نمایه.
 موضوع: مالکوم، جان، ۱۷۶۹-۱۸۳۳ م. — سفرها — ایران
 موضوع: Malcolm, John--Travel--Iran
 موضوع: مالکوم، جان، ۱۷۶۹-۱۸۳۳ م. — سفرها
 موضوع: Malcolm, John--Travel
 موضوع: سفرنامه‌ها
 موضوع: Traveler's writings
 موضوع: ایران — سیر و سیاحت — قرن ۱۳ ق.
 موضوع: Iran--Description and travel--19th century
 موضوع: ایران — تاریخ — قاجاریان، ۱۱۹۳-۱۳۴۴ ق.
 موضوع: Iran--History--Qajars, 1779-1925
 شناسه افزوده: طهماسبی، شهلا، ۱۳۳۱-، مترجم
 رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ ن ۲۸ م/۱۴۴۵ DSR
 رده‌بندی دیویی: ۹۵۵/۰۷۴۳
 شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۸۵۹۱۸۴

ایران قاجار در نگاه اروپاییان — ۱

نماهایی از ایران

از یادداشت‌های مسافری در شرق

سِر جان مَلْکَم
ترجمه شهلا طهماسبی



این کتاب ترجمه‌ای است از:

*Sketches of Persia,
Journals of a Traveller in the East (Vols. I & II)*

Sir John Malcolm
Cambridge University Press, New York,
United States of America, 2011



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

سیر جان ملکم

نماهایی از ایران

از یادداشت‌های مسافری در شرق

ترجمه شهلا طهماسبی

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۷

چاپ رسام

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۳۵۲-۳

ISBN: 978 - 600 - 278 - 352 - 3

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۳۲۰۰۰ تومان

فهرست

- پیشگفتار مترجم ۷
- درآمد ۱۳
۱. سفر از بمبئی به خلیج فارس ۱۷
۲. مسقط ۲۳
۳. خلیج فارس و بوشهر ۳۱
۴. اقامت در بوشهر، اسب‌ها، عبدالله آقا، لطیفه‌ای درباره‌ی یک عرب ۳۹
۵. شکار با باز، مهمانی شیخ-تولماش، سراب، نادرشاه و سفیر ترک ۴۵
۶. نطق‌های ایلچی، یادداشت‌های روزانه‌ی مهماندار، دایه‌ی عرب، ریش‌آبی،
تشریفات ایرانی، تصویر شاه ۵۵
۷. کوه‌نشینان، دره‌ی کازرون، خاصیت جوهر شوره، کور شدن رضاقلی‌خان،
پرندگان شگفتی‌انگیز، دره‌ی زیبای دشت ارژن، محمدرضاخان بیات،
میهن پرستی ایرلندی‌ها، ارباب ایرانی ۶۳
۸. ویژگی‌های عمده‌ی هیئت، محمدحسین‌خان، جعفرعلی‌خان، میرزا آقامیر،
محمدحسین، حاجی حسین، داوطلبان همراهی با ایلچی ۷۱
۹. اهمیت رسوم در ایران، توصیف رسومی که در دیدارها به جامی آوردند،
مشکلات ناشی از آن، پایان خوش نبرد تشریفات بین هیئت اول و دربار
کوچک شیراز، جامعه‌ی ایرانی، قصه‌ها و حکایات اخلاقی ۸۱
۱۰. حکایت دو گربه، مقدمه‌ی نسخه‌ی خطی عهدنامه، حکایات اخلاقی سعدی،
نامه‌ی نظام‌الملک به محمدشاه، مرگ یزدگرد ۹۵

۱۱. شیراز، شیخ الاسلام یا قاضی القضاات، داستان عبدالقادر، مهمانی‌ها،
 درویش صفر، داستان عبدالله خراسانی، شاعر ایرانی..... ۱۰۵
۱۲. خدمتکاران ایرانی، خروج از شیراز- پرسپولیس، داستان کارهای رستم،
 لطیفه‌ای دربارهٔ یک ورزشکار..... ۱۲۱
۱۳. سیاحان و عتیقه‌شناسان، خر وحشی، شکار با باز، مادر سلیمان، اقلید،
 آینه‌ها، مهدی‌خان، اصفهان، شهرنشینان و روستاییان، شاه عباس بزرگ،
 هارون‌الرشید، نطنز..... ۱۳۷
۱۴. کاشان، عقرب‌ها، جوان کاشانی، قریهٔ سن سن، راهزنی ترکمن‌ها،
 شرح حال این قبیله، قبایل صحراگرد، بازدید از اقامتگاه مهراب‌خان
 [بکشلوی] افشار، شرح حال خاندان و هواداران او، حکایت کریم‌خان [زند] ۱۵۷
۱۵. ورود به قم، خانم‌های مسلمان، حقوق و امتیازاتشان پس از
 ازدواج، طلاق، داستان حاجی صالح کج خلق..... ۱۷۳
۱۶. خروج از قم، پل دلاک، دریای کبیر، درهٔ سایهٔ مرگ، داستان غول،
 نکته‌های شعر فارسی..... ۱۹۱
۱۷. چشم‌انداز تهران، دماوند، ری، ورود به پایتخت، حاجی ابراهیم،
 زال‌خان، آداب احترام..... ۲۰۷
۱۸. آداب شرفیابی به دربار، دومین دیدار، تقدیم هدایا، بار یافتن به حضور
 شاه، گفتگوهای خصوصی، اجداد شاه، جواهرات تاج، علاقهٔ شاه به یک لطیفه،
 وقت‌گذرانی شاه، حرم، غذاهای سلطنتی، حاجی ابراهیم، شخصیت و مرگ او. ۲۱۷
۱۹. پیشروی روس‌ها، بناپارت، دومین سفر به سلطانیه، شاهزاده عباس میرزا،
 عکس‌العمل‌ها، دستگاه تولید برق، تغییرات پی‌درپی و پرنوسان، وزیران دربار
 ایران، محمدحسین خان مروی..... ۲۳۵
۲۰. خروج از سلطانیه، تبریز، آب و هوا، دریاچهٔ ارومیه، احمد پینه‌دوز..... ۲۵۷
۲۱. مراغه، نصیرالدین، خدمتکاران ایرانی، رودخانهٔ جَغَتُو [زرنه‌رود]،
 کردستان، راهزنی، ورود به سنندج، اردلان، نتیجه‌گیری..... ۲۷۹
- نمایه..... ۲۹۳

پیشگفتار مترجم

سِر جان مَلْکَم در ۱۷۶۹م در اسکاتلند در خانواده‌ای روستایی به دنیا آمد. در سیزده سالگی با درجه استواری به ارتش کمپانی هند شرقی انگلستان پیوست، به همین سبب تا سال‌ها بعد به «boy Malcolm» شهرت داشت. در هند، زبان فارسی را که زبان ادبی و رسمی بود و نیز آداب و رسوم اجتماعی-فرهنگی مشرق‌زمین را چنان آموخت که در ۱۷۹۲م مترجم فارسی نیروهای نظامی انگلیسی در ایالت حیدرآباد شد. همراه هیئت اکتشافی دماغه امیدنیک سفر کرد و در ۱۷۹۶م به سمت منشی اول فرماندار کل هند، لرد ولزلی که به ارل / مارکی مورنینگتن نیز شهرت دارد، منصوب شد. دو سال بعد معاون حاکم حیدرآباد شد و فرانسوی‌ها را از آن‌جا اخراج کرد.

در ۱۸۰۰م / ۱۲۱۵ه.ق، پس از حدود دو قرن که انگلستان با ایران رابطه سیاسی نداشت، با شدت گرفتن خطر حمله ناپلئون بناپارت به هند از راه ایران با همراهی پاول اول تزار روسیه، و پیشروی زمان‌شاه افغان به سوی هند از راه خراسان، ولزلی ملکم را شتاب‌زده با هدایا و کبکبه و دیدبه بسیار همراه با سه نظامی و دو غیرنظامی انگلیسی به ایران فرستاد تا فتح‌علی شاه را که، به گفته پاشای ترک تبعیدی در کتاب حاضر، هیچ اطلاعی از مسائل سیاسی اروپا و علل دوستی یا دشمنی قدرت‌های بزرگ با یکدیگر نداشت، در ازای دریافت سه یا چهار لک^۱ روپیه مقررری سالانه یا رشوه شخصی، به امضای عهدنامه‌ای تعرضی و دفاعی برای ممانعت از اتحادش با فرانسویان و حمله به افغان‌ها وادار کند. ملکم شق دوم، پرداخت رشوه و هدیه، را برگزید و پایه‌ای برای

۱. واحد شمارش در هند معادل ۱۰۰,۰۰۰-م.

اخلاف خود در روابط و سلوک با ایرانیان گذاشت که چند دهه از آن پیروی کردند و استوارش ساختند. این مأموریت در زمانی صورت گرفت که مهدی‌علی‌خان ایرانی تبار که نمایندهٔ مقیم کمپانی هند شرقی در بوشهر بود، با همین مقاصد از سوی جاناتان دانکن، حاکم بمبئی، و با موافقت ولزلی به دربار ایران گسیل و مأمور مذاکره با فتح‌علی‌شاه شده بود (دسامبر ۱۷۹۹ م / رجب ۱۲۱۴ ه.ق).

ملکم در راه ایران در مسقط، که فرانسویان در آن نیز نفوذ یافته بودند، توقف و با امام مسقط عهدنامه‌ای امضا کرد، و در اول فوریه ۱۸۰۰ م / ۶ رمضان ۱۲۱۴ ه.ق به بوشهر رسید و با استقبال گرم و دوستانهٔ بزرگان ایرانی روبه‌رو شد. در ۲۸ ژانویه ۱۸۰۱ م / ۱۳ رمضان ۱۲۱۵ ه.ق، دو قرارداد سیاسی و تجاری، هر یک در پنج ماده، با حاجی ابراهیم شیرازی صدراعظم منعقد کرد که هم مقاصد سیاسی و هم مقاصد تجاری دولت انگلیسی هند (کمپانی هند شرقی) را تأمین می‌کرد و بر اساس آن مأموران کمپانی می‌توانستند آزادانه در هر شهر یا بندر ایران به خرید و فروش و اقامت بپردازند و واردات انگلیسی نیز از پرداخت مالیات و حقوق گمرکی معاف می‌شد. به این ترتیب زمینه برای ایجاد نمایندگی سیاسی دائمی انگلستان در ایران آماده شد. ملکم در مدت اقامت در ایران به اهمیت سیاسی و تجاری جزایر و بنادر خلیج فارس پی برد و پس از بازگشت به هند، به لرد ولزلی پیشنهاد کرد که جزیرهٔ هنگام را اشغال و در آن پایگاه دریایی تأسیس کنند، اما اقدامی صورت نگرفت. عهدنامه‌های منعقد شده بین ملکم و حاجی ابراهیم صدراعظم به علت رسمیت نداشتن مأموریت ملکم از نظر دولت انگلستان، به تصویب پارلمان آن کشور نرسید. فتح‌علی‌شاه نیز در آخر آن را تأیید نکرد. اما ولزلی ملکم را به پاداش مأموریت موفقیت‌آمیزش ابتدا به سمت منشی اول خود و سپس حکومت میسور منصوب کرد و ملکم ظاهراً از همان زمان، به فکر تألیف تاریخ ایران افتاد. مأموریت ملکم و پس از او هارفورد جونز نقطهٔ عطفی در روابط انگلستان با ایران بود. اما نتیجهٔ مهم سفر ملکم به ایران این بود که خاک و آب و هوای ایران را مستعد کاشت و پرورش سیب‌زمینی، که مادهٔ غذایی مهمی در زمان جنگ و قحطی است، تشخیص داد و در سفر بعد چند کیسه بذر سیب‌زمینی همراه آورد و نحوهٔ کشت آن را به ایرانیان یاد داد و ظاهراً به همین سبب، سیب‌زمینی چندی در ایران به «آلوی ملکم» شهرت داشت. ملکم در سال ۱۸۰۲ م کلنل و در ۱۸۰۴ م ژنرال شد و تا ۱۸۰۶ م چند قرارداد بسیار مهم امضا کرد.

اندکی پس از سفر ملکم به ایران، پاول اول، تزار روسیه، به قتل رسید و جانشین او، الکساندر اول در ۱۷ ژوئن ۱۸۰۲ م / ۱۵ صفر ۱۲۱۷ ه.ق، با انگلستان قرارداد دوستی امضا کرد و در دسامبر ۱۸۰۲ م / ۱۲۱۷ ه.ق، گرجستان را تصرف و از حاکمیت ایران خارج کرد. فتحعلی شاه به پشتگرمی عهدنامه‌ای که با ملکم داشت، از انگلیسی‌ها تقاضای کمک کرد، اما آن‌ها در مقابل این کمک خواستار واگذاری جزیره هرمز و بندر بوشهر و بندرهای ایران در دریای خزر شدند. ایران درخواستشان را رد کرد و در مقابل روسیه تنها ماند. در ۱۸۰۵ م / ۱۲۲۰ ه.ق، ناپلئون برای برقراری رابطه با ایران چند بار با فتحعلی شاه مکاتبه کرد و نماینده فرستاد و در ۴ مه ۱۸۰۷ م / ۲۵ صفر ۱۲۲۲ ه.ق، در فینکشتاین، معاهده‌ای با ایران امضا کرد که از جمله تعهدات آن، آموزش نظامی ایرانیان برای ایجاد سپاه دائمی در ایران زیر نظر افسران فرانسوی، و قطع روابط ایران با انگلستان بود. سپس ژنرال گاردان، آجودان ناپلئون، برای آموزش نظامی به ایران آمد.

زلزلی از این امر به وحشت افتاد و ملکم را با اعتبار مالی فوق‌العاده و چهار کشتی جنگی به ایران فرستاد و او در ۱۰ مارس ۱۸۰۸ م / ۱۲ محرم ۱۲۲۳ ه.ق وارد بوشهر شد، اما شاه به پشتگرمی فرانسویان او را نپذیرفت و ملکم پس از حدود چهار ماه انتظار در بوشهر به هند بازگشت و سر راه خود، وهابیان را علیه ایران برانگیخت و به لرد میتو، فرماندار کل هند، پیشنهاد حمله به جزیره خارک را داد. کمتر از یک ماه بعد، بین فرانسه و روسیه جنگ درگرفت، روسیه شکست خورد و دو دولت در تیلست معاهده صلح و اتحاد علیه انگلستان امضا کردند. در نتیجه فرانسه نیز ایران را به روس‌ها وا گذاشت.

در این بین، وزارت امور خارجه انگلستان که در مورد مسئله نمایندگی سیاسی در ایران با کمپانی هند شرقی اختلاف نظر جدی داشت، سِر هارفورد جونز، نماینده مستقر کمپانی در بصره و بغداد، را در مقام نماینده تام‌الاختیار، ظاهراً به منظور رفع ابهامات قرارداد ملکم، به ایران اعزام کرد و او با وجود کارشکنی‌های گوناگون در هند، در ۱۴ اکتبر ۱۸۰۸ م / ۲۳ شعبان ۱۲۲۳ ه.ق وارد بوشهر شد و شاه را که از مساعدت ناپلئون مأیوس شده بود، به امضای قراردادی هشت ماده‌ای راضی کرد که به «عهدنامه مجمل» یا «عهدنامه مقدماتی» مشهور شد (۱۹ مارس ۱۸۰۹ م / ۲ صفر ۱۲۲۴ ه.ق)، و به این ترتیب برای انگلستان در ایران نفوذ و اعتبار کسب کرد. جونز هنوز در ایران حضور داشت که میتو برای اعاده حیثیت از دست‌رفته حکومت هند بار دیگر ملکم را به ایران فرستاد، این بار با عنوان نظارت بر اجرای عهدنامه جونز، و در ضمن به او مأموریت داد

راه‌های ناشناخته بین ایران و هند را که امکان داشت مورد استفادهٔ روسیه یا فرانسه برای حمله به هند قرار گیرد، شناسایی و از آن‌ها نقشه‌برداری کند. به این ترتیب، انگلیسی‌ها بلوچستان غربی و سیستان و مکران را، که تا آن زمان پای بیگانه‌ای به آن نرسیده بود، کشف کردند. اطلاعاتی که سروان جان مکدانالد کینیو گرد آورد، در سال ۱۸۱۳ م / ۱۲۲۷-۱۲۲۸ ه.ق با عنوان تذکرهٔ جغرافیایی امپراتوری ایران چاپ و منتشر شد و سال‌ها مهم‌ترین منبع در این زمینه بود. در ۱۸۱۶ م نیز، گزارش تحقیقات هنری پاتینجر، مأمور دیگر ملکم، با عنوان سفرنامهٔ سیستان و بلوچستان (ترجمه به فارسی با عنوان مسافرت سند و بلوچستان) منتشر شد و به معرفی ایران در انگلستان و اروپا پرداخت.

ملکم در ۱۳ فوریهٔ ۱۸۱۰ م / ۸ محرم ۱۲۲۵ ه.ق، با شکوه و جلال حیرت‌انگیز وارد بوشهر شد و در ۲۳ ژوئن به حضور فتحعلی‌شاه رسید و از شاه خواست او را از مزایا و احتراماتی که برای ژنرال گاردان قایل شده بود (اعطای نشان خورشید و لقب خان و سردار) برخوردار کند. با این حال حضور همزمان دو نمایندهٔ سیاسی انگلیسی در ایران موجب استهزا و بی‌اعتباری سیاسی انگلستان نزد ایرانیان شده بود. ملکم در ۱۵ ژوئیه تهران را ترک کرد و چند تن از افسران همراه خود را برای آموزش نظامی سپاهیان ایرانی باقی گذاشت. جونز تا سال ۱۸۱۱ م در مقام نمایندهٔ سیاسی مقیم در ایران بود، سپس سِرگور اوزلی (واسطهٔ انعقاد عهدنامهٔ گلستان میان ایران و روسیه) جانشین او شد و در مارس ۱۸۱۲ م / صفر ۱۲۲۷ ه.ق، «عهدنامهٔ مفصل» مکمل عهدنامهٔ مجمل را در دوازده ماده با ایران امضا کرد.

ملکم پس از بازگشت به هند، به القاب شوالیه و سِر مفتخر شد. در ۱۸۱۷ م، نمایندهٔ سیاسی مقیم در دکن و در ۱۸۲۷ م حاکم بمبئی شد و اصلاحات مالی و اداری بسیار انجام داد. سپس به انگلستان رفت و در ۱۸۱۳ م به نمایندگی پارلمان انتخاب شد. ملکم در ۱۸۳۳ م درگذشت و مجسمهٔ تمام‌قد او در کلیسای وست‌مینستر لندن نصب شد. ملکم مانند بسیاری از مأموران سیاسی اروپایی، در عین کار سیاسی، پژوهشگر و اهل کاوش بود، و خط مشی و رویهٔ سیاسی او در ایران، تا دههٔ ۱۸۶۰ م که دولت انگلستان تعیین نمایندهٔ سیاسی را به کلی در دست گرفت، سرمشق همگنانش بود. از او آثاری باقی مانده که از این قرارند:

سیک‌ها (۱۸۱۲)؛ منظومهٔ ایران (۱۸۱۴) بدون ذکر نام مؤلف؛ تاریخ ایران (۱۸۱۵) در دو جلد که حاصل مشاهدات و مطالعات دست اول او در زمانی است که همعصرانش در

سراسر قاره اروپا به طور کلی درباره ایران بی اطلاع بودند، و هنوز از منابع معتبر به شمار می‌آید؛ خاطرات هند مرکزی (۱۸۲۳)؛ تاریخ سیاسی هند ۱۷۸۴-۱۸۲۳ (۱۸۲۶)؛ و لرد کلایو که پس از مرگش در ۱۸۳۶ منتشر شد. کتاب‌نمایی از ایران که درباره مأموریت‌های او در ایران، به خصوص مأموریت اول، و موضوعات ادبی و زندگی اجتماعی و خلق و خوی ایرانیان است، بدون ذکر نام مؤلف چاپ شده است و از زبان دانای کل بیان می‌شود، شاید به این علت که او آسان‌تر بتواند احساسات و افکار و داوری‌های خود در مورد ایرانیان را، که بیشتر با عداوت و غرض و کینه و تحقیر همراه است، از زبان دیگران بیان کند؛ «ایلچی» را به مثابه نمونه انگلیسیان متفکر، پرتلاش، خستگی‌ناپذیر و استوار و دانا بستاید، ایرانیان را مردمی ناتوان، نادان، سست‌عنصر و دمدمی مزاج بنمایاند که دچار سکون و نوسان فکری‌اند و تلاش اروپاییان برای اصلاح عادت‌های مضر چندصدساله آنان، و آموختن آداب و صفات ملل متمدن به آن‌ها بی‌نتیجه است، و با این‌که او خیرشان را می‌خواهد، نمی‌تواند صلاح کار خویش را تشخیص دهند.

شهلا طهماسبی

شهریور ۱۳۹۲

منابع

۱. دیپلمات‌ها و کنسول‌های ایران و انگلیس، لویی رابینو، ترجمه و تألیف غلامحسین میرزا صالح؛
۲. انگلیسیان در ایران، دنیس رایت، ترجمه غلامحسین صدری افشار، ۱۳۵۷؛
۳. ایرانیان در میان انگلیسی‌ها، دنیس رایت، ترجمه کریم امامی، ۱۳۶۴؛
۴. تاریخ روابط بازرگانی و سیاسی انگلیس و ایران از دوران فرمانروایی مغولان تا پایان عهد قاجاریه، ابوالقاسم طاهری، جلد اول، ۱۳۵۴؛
۵. ایران و قضیه ایران، جرج. ن. کرزن، ترجمه غلامعلی وحید مازندرانی، ۱۳۷۳؛
۶. تاریخ روابط سیاسی ایران و انگلیس در قرن نوزدهم، محمود محمود، چاپ چهارم، ۱۳۵۳؛
۷. ایران و انگلیس، کرشمه روابط سیاسی، محمدتقی نظام مافی، ۱۳۸۰؛
۸. ایران و جهان از قاجاریه تا پایان عهد ناصری، عبدالحسین نوایی، جلد دوم، ۱۳۶۹؛
۹. روزنامه سفر هیئت سر جان ملکم به دربار ایران، ویلیام هالینگبری، ترجمه هوشنگ امینی، ۱۳۶۳؛
۱۰. دایرةالمعارف فارسی به سرپرستی غلامحسین مصاحب.

درآمد

روزگاری در جزیرهٔ بریتانیای کبیر نقاطی وجود داشت که سکونتگاه مردان، زنان و کودکانی ساده، چشم و گوش بسته و راضی بود، یا این طور تصور می شد. مسافران به ندرت از آن مکان ها دیدن می کردند، شاعران آن جاها را در رؤیا می دیدند و داستان نویسان حکایت ها از آن جا نقل می کردند. اما این روزها دیگر سپری شده اند، به برکت کشتی های بخار و دلیجان های مسافری، دیگر نقطه ای وجود ندارد که انسان، چه بی خبر باشد چه خیبر، بتواند به آن جا پناه ببرد، جایی نیست که دودهای غلیظ چشم ها را روشن نکند یا نیازارد و صدای تلق و تولوق چرخ های کالسکه گوش ها را ننوازد یا نخرشد. شاید همین تعرض به انزوا مردم را وسوسه کرده که خانه ها را رها کنند و نیمی شان در جاده ها به راه بیفتند و نیم دیگر در دریا های پیرامونی. گرچه این عشق به سفر در اکثریت قریب به اتفاق مردم به کشورهای همسایه در اروپا محدود می شود، با این وصف در سال های اخیر کنجکاوای پرشور و آرزوی بلند پروازانه گریز به جاهای دور افتاده عدهٔ نسبتاً معتدبایی دانشمند و مسافر جسور را برانگیخته که سرزمین های پر آوازه یونان و مصر را زیر پا بگذارند؛ سرزمین هایی که ساکنانشان با حیرت به آن ها می نگرند که شتابان از این شهر به آن شهر می روند، در ویرانه ها کندوکاو می کنند، اهرام را اندازه گیری می کنند، در غارهای تاریک جمع می شوند، ویژگی های گوناگون خاک و آب و هوا را بررسی می کنند، مجسمه های تکه تکه شدهٔ خدایان و الهه ها را می برند، سنگ های معمولی را طوری جمع آوری و بسته بندی می کنند که گویی یاقوت و الماس اند، حتی از اجساد هم نمی گذرند و شگفت آن که اسکلت زنی مومیایی را که

چهارهزار سال است در مقبره‌اش پوسیده، به دلرباترین انواع زنده آن و زیبارویان پرشورو حال ترجیح می‌دهند.

بومیان ناآگاه این سرزمین‌ها که وضعیت بسیار اسفباری دارند، چه می‌دانند که سموئل جانسن^۱ بزرگ گفته است: «هر آنچه گذشته یا آینده را نسبت به حال برجسته کند، ما را به مرتبه انسان اندیشه‌ورز بالا می‌برد.» و این علت بی‌چون و چرای ترجیح دادن مومیایی‌ها بر همه موجودات زنده، هر قدر مسحورکننده، است.

امروز جنون کشف مومیایی و سایر آثار باستانی دل‌انگیز چنان سیل دانشمندان و محققان خانه‌به‌دوش را به سوی مصر جاری ساخته که این سرزمین عجایب را بالکل از پای درآورده و آن‌هایی که این اواخر به آن‌جا رفته‌اند آثار گذشتگان را، که بسیاری از آن‌ها بی‌رحمانه مثله شده و بعضی به کلی از بین رفته‌اند، چنان به توبره کشیده‌اند که گویی قوت لایموت بوده است.

این نویسندگان صحراگرد، که به درجاتی تابع همان انگیزه‌هایی‌اند که قبایل تاتار را وادار به تغییر جا و مکان‌شان می‌کند، این اواخر به مهاجرت به سوریه و آسیای صغیر روی آورده‌اند و عده‌ای تا ایران هم رسوخ کرده‌اند. من از این موضوع وحشتی ندارم چون از مدت‌ها پیش طرح‌هایی در مورد این سرزمین داشتم. آن‌جا را تا حدودی دیده بودم و امیدوار بودم که اگر فراغتی دست داد دیگران را از چننه اطلاعاتم بهره‌مند کنم، اما چون اجرای این برنامه آرامش خاطر می‌طلبید، تا رسیدن دوره استراحت مورد نظر آن را به تعویق انداختم؛ دوره‌ای که گرچه در این زندگی پرفراز و نشیب و پرتلاش دور به نظر می‌آمد، همواره مایه دلگرمی‌ام بود.

تاکنون هیچ‌یک از موضوعاتی که به ایران مربوط می‌شده مرا به وحشت نینداخته است. من مورخ نیستم، بنابراین کتاب‌های خشک و بی‌روح قطع رحلی^۲ سر جان ملکم نگرانم نکرده؛ سفرهای آقای موریه هم باعث دلوپسی‌ام نشده چون سیاح نیستم؛ تحقیقات فاضلانه سرویلیام اوزلی^۳ ممکن بود یک عتیقه‌شناس را بترساند، اما شغل من این نبوده است. و چون انگشت‌های زمخت و تعلیم‌ندیده‌ای دارم و ذوق نقاشی مناظر

۱. Samuel Johnson (۱۷۰۹-۱۷۸۴)، ادیب، لغت‌شناس، نویسنده و منتقد شهیر انگلیسی. مؤلف فرهنگ زبان انگلیسی. - م.

۲. اشاره‌ی راوی به خودش، و منظور از کتاب، تاریخ ایران است. - م.

۳. Sir William Ouseley (۱۷۶۷-۱۸۴۲)، شرق‌شناس انگلیسی، از آثار او جنگ فارسی. - م.

بدیع در من نیست، کتاب‌های باشکوه سررابرت کرپورتر^۱ را بدون هراس تماشا کرده‌ام. اما ظهور حاجی‌بابای پدرسوخته قضیه را عوض کرد. او را با دلشوره تعقیب کردم ولی وقتی فهمیدم گرچه به مرزهای قلمرو کار من نزدیک شده، دست‌درازی خاصی به آن نکرده، خیالم راحت شد و بلافاصله با عزم راسخ به سراغ چمدان‌هایی رفتم که یادداشت‌هایم را در آن‌ها می‌گذاشتم.

در این جا لازم است به خواننده هشدار دهم که چمدان‌های فوق‌الذکر مطلقاً شباهتی به آن جعبه‌های موهوم مملو از «دست‌نوشته‌های جدید انجیلی»^۲ ندارد که موجود غیرطبیعی اسرارآمیز ناشناخته‌ای به دلیلی نامعلوم در آن‌ها گذاشته و این اواخر کشف کردنشان مد روز شده است. جعبه‌های من واقعی و مرغوب و محکم و با چفت و بست آهنی‌اند و با دقت فراوان تهیه‌شان کرده‌ام تا از نوشته‌هایی که گاه و بی‌گاه بهشان می‌سپارم محافظت کنند. خوب می‌دانم که از نظر خیلی‌ها این اظهارات صادقانه و صریح از جذابیت این اوراق می‌کاهد، اما از نظر سایرین بر جذابیتشان می‌افزاید، چون وقتی می‌بینند در آن‌ها تصاویری هست که در لحظه گرفته شده و وقایع و احساسات مربوط به آن‌ها تروتازه و داغ در مقابلم بوده‌اند، رضایتشان جلب می‌شود؛ و صادقانه اذعان می‌کنم که چیزهای بامعنی، چیزهای بی‌معنی، لطیفه‌ها، حکایات و داستان‌ها، خلاصه همه محتویات این دو جلد به‌استثنای برخی شرح و بسط‌های داهیهانه‌ام، تمام و کمال مربوط به مردمانی خوب‌اند و گویای این‌اند که در میان آنان جمع‌آوری شده‌اند.

با تمام این حرف‌ها چون به گنجینه سری‌ام دلبستگی داشتم، مدتی طول کشید تا تصمیم به انتشارشان بگیرم. یک روز که به این موضوع فکر می‌کردم تصادفاً چشمم به یک کتاب شعر فارسی روی میز افتاد و با صدای بلند گفتم، فال می‌تواند به تردیدم خاتمه بدهد! آن وقت به روش دوستان ایرانی در این‌طور مواقع، چشم‌هایم را بستم، کتاب را باز کردم، هفت صفحه عقب رفتم و چهار سطر اول را خواندم که از این قرار بود:

۱. Robert Ker Porter (۱۷۷۵-۱۸۴۲)، نقاش صحنه‌های جنگی و نویسنده انگلیسی. سفرنامه او با عنوان سفرهایی به گرجستان، ایران، ارمنستان و غیره (ترجمه فارسی) مشهور است. -م.

2. New Testament manuscripts (MSS)

هر که سفر کرده پسندیده شود ز آینه نور کمالش دیده شود
پاکیزه‌تر از آب نباشد چیزی هر جا که کُند مقام گندیده شود^۱

بی‌اندازه خوشحال شدم و بدون فوت وقت نوشته‌هایم را برای کتابفروش فرستادم؛ از او خواستم هیچ خبری در مورد استقبالی که از این کتاب می‌شود به من ندهد؛ و در لفافه به او گفتم اگر محتویات جعبه‌های مزبور مورد حمایت قرار گیرند، هرگز کهنه نخواهند شد.

۱. احتمالاً شکل درست شعر این باشد:

هر که سفر کند پسندیده شود در عین کمال نور هر دیده شود
پاکیزه‌تر از آب نباشد چیزی یک جا که کُند مقام گندیده شود (م.م.)

سفر از بمبئی به خلیج فارس

سفر دریایی طولانی، یکنواخت و خسته کننده است، به خصوص برای مسافران، کسانی که هرگز از اقیانوس بی کران عبور نکرده اند از درک آن عاجزند. باد موافق یا مخالف، آرامش یا طوفان دریا، کسی که به دریا می افتد، برخورد با کشتی نا آشنا، یا به تور افتادن یک کوسه، همه اتفاقاتی اند که هر لحظه ممکن است رخ دهد. اما مسافر به سرعت به این رخوت و افتادن از خواب و خوراک خو می گیرد، نیم ساعت در کابینش می نشیند، نیم ساعت دیگر را روی عرشه قدم می زند، وقتی کشتی به این سو و آن سو می غلتد، طناب ها و دکل ها را می چسبد و وقتی که دریا آرام است، به مأمور ثبت وقایع سفر چشم می دوزد و با نگرانی منتظر می شود که ساعت دوازده عرض جغرافیایی اعلام شود. روی عرشه کار روزمره اش لولیدن در دست و پای افسر کشیک است، و زیر عرشه، دخالت در کار ناخدا برای اندازه گیری طول جغرافیایی ضمن خنده و صحبت با بقیه آدم های بی کار، چون اسمش در این قسمت دفتر اسامی افسران کشتی ثبت شده. اما برای من در سفرهای طولانی همیشه چیزی هست که سرگرم کند. همیشه در جستجوی شخصیت های نامتعارف و این در سفر دریایی فراوان پیدا می شود و گمان می کنم اصطلاح «عجیب و غریب»،^۱ که در مورد آدم های غیرعادی به کار می بریم، اشاره به حالتی است که معمولاً با حضورشان ایجاد می شود. روی عرشه ناو محافظی که با آن به سوی ایران می رفتیم به چنین آدمی برخوردیم و در این جا تصویری را که همان لحظه از او در ذهنم ترسیم شد، بازگو می کنم.

1. an odd fish

این مرد که پترسن نام داشت، ظاهرش مثل ملوانی خنگ و کندذهن بود، اما به خاطر تجربه‌ای که در دریاهای پیرامون هند کسب کرده بود، به ناخدایی ناو محافظ رسیده بود. او فوق‌العاده تنومند بود، حدود شش پا^۱ قد داشت، و جان می‌داد برای ایفای نقش فالستاف.^۲ وقتی که روی عرشه آمد، ملوانی که از سرو و وضع نامرتب او جا خورده بود، تنباکویی را که داشت می‌جوید توی دهانش گرداند و گفت: «توی کشتی‌ای که ناخدایش پیرهن تنش کرباس باشه، غصه کمبود بادبانو نباید خورد.»

پترسن روزی بعد از ناهار روی عرشه آمد و داستان زندگی‌اش را تعریف کرد و من عیناً آن را بازگو می‌کنم. او گفت: «سی و دو سال رو دریا بوده‌م. آرامش و طوفان دریا رو زیاد دیده‌م. جوون که بودم یه عده آمریکایی وحشی سر یه کیسه توتون تا تونسستن به سمتم تیر انداختن تا این‌که یکی‌ش خورد به یه جای حیاتی، اون وقت تمومش کردن وگرنه جام ته دریا بود. از بیست و هشت سال پیش که اوادم تو این مملکت، بالا و پایین زیاد داشته‌م، سه سالی همه‌چیزو تحمل کردم تا این‌که توی یه کشتی یه دکله که می‌رفت بمبئی گیر یه دسته دزد دریایی افتادم که اهل بیت* بودن. افتادیم به جونشون، اما تعداد اونا خیلی بیشتر از ما بود، در حالی که داشتیم از یک طرف عرشه دفاع می‌کردیم پریدن طرف دیگه و شروع کردن به تیراندازی و صاحب منو که کنارم و استاده بود زدن کشتن. همون موقع یه مسافر پرید تو دریا، تو دلم گفتم: «ای احمق!» چون این کارها همیشه وضع رو خراب‌تر از اونچه هست می‌کنه. یکی از راهزنا نگاهی به من کرد و به زبان خودش گفت: «این حرومزاده رو بکشین.» اما یکی دیگه شون که اون‌ورتر و استاده بود ظاهر دلرحمی داشت و پشت من دراومد و گفت: «نه، نکشینش.» بعد منو بستن به چرخ طناب و همراه بقیه بردن بیت. وقتی رسیدیم اون‌جا رئیس یا همون سردسته شون اوامد رو عرشه، مطمئن بودم می‌برندمون تو ساحل دارمون می‌زنن. اون وقت اون فرستاد پی من، سرو و وضعم دیدنی بود، سه هفته می‌شد ریشمون تراشیده بودم، لباس تنم هم بادبان نوک کشتی بود که خودشون پیچیده بودن دورم. یارو پرسید: «کی هستی؟» گفتم: «یه انگلیسی.» «پس نمی‌کشمت.» تو دلم گفتم: «خدا بهم رحم کرد.» اون گفت: «آدمای من همه‌شون دزدای گنده‌ای هستن.» تو دلم گفتم: «این‌طور که من می‌بینم گنده‌ترینشون خود تویی.» بعد ازم پرسید پول یا چیزای دیگه چی دارم. با خود گفتم لابد می‌خواد چیزامو پس بده.

۱. حدود صد و هشتاد سانتیمتر. — م. ۲. Falstaff: قهرمان چند نمایشنامه شکسپیر. — م.

* Bate: جزیره‌ای در متھالیه شمال غربی خلیج کوچ (Cutch). [در غرب هند. — م.] (واژه‌هایی که با * ستاره) مشخص شده‌اند مربوط به نویسنده و از متن اصلی کتاب است.)

برا همین همه شو گفتم، حتی ساعت مچی طلا مو. روی هم می شد پنج هزار روپیه. او گفت: 'بسیار خوب، از شون محافظت می شه.' گمون کنم راست می گفت چون دیگه هیچ وقت ندیدمشون. بجز یه پنج روپیه ای که موقعی که من و خدمه مو فرستاد بمبئی بهم داد تا به قول خودش، عجالتاً، برای مخارجم استفاده کنم.

«با دل خوش جونمو ورداشتم و از بیت زدم بیرون، بعد از چند روز زار و نزار رسیدیم بمبئی. پاهام شده بود خیک باد، از زمان اسارت ریشمو نزنده بودم، چیزای تنم هم پاره پوره بود. از اون پنج روپیه دو روپیه باقی مونده بود رفتم یه کافه و گفتم صبحونه بیارن. بعد به یکی از پیشخدمت ها گفتم اربابشو بگه بیاد. بلافاصله یه سرپیشخدمت انگلیسی که کلاه گیس پودرزده رو سرش بود، با ناز و ادا لخلخ اومد تو و گفت: 'قربان با من کار داشتن؟' گفتم: 'بله، منو غارت کردن هیچی پول ندارم، ممنون می شم اگر بیست سی روپیه بهم قرض بدی.' پرسید: 'چی کاره ای؟ یه ملوان معمولی؟' گفتم: 'نه، معمولی نیستم، می خوام با این پول چند تیکه لباس بخرم تا بتونم برم پیش رفقام.' اون مرد محترم گفت: 'صاحب این کافه من نیستم.' و از اتاق بیرون رفت. دیگه نه از اون خبری شد نه از بیست روپیه. بعد به یه پیشخدمت گفتم، یه ناهار مختصر بیاره، گفت تو که هنوز پول صبحونه تو نداده ای. در حال چک و چونه زدن با یارو بودم که یه پارسی* اومد تو و گفت بهتره اول یه سر برم بازار و لباس کرایه کنم بعد برم سراغ دوستام. خدا شاهده دل هیچ کاری رو نداشتم، از بس که زجر کشیده بودم. این نامهربونی هم وطن هام مثل این بود که از پشت بهم خنجر زده باشن. با این حال فکر کردم به پیشنهاد اون مرد پارسی عمل کنم، چون از کسانی بود که تو بمبئی می گشتن تا ببینن برای مردم چی کار می تونن بکنن. رفتم تو یه مغازه و لباسی رو امتحان کردم، اندازه م بود. گفتم: 'پولشو فردا می دم.' اما طرف پول نقد می خواست. ناچار لباسا رو درآوردم. این داستان چهار جای دیگه تکرار شد. خیلی خسته شده بودم تا این که آدم خوبی که توی بازار بزرگ مغازه شماره ۱۸ رو داره قبول کرد که لباس ببرم، هر وقت داشتم پولشو بدم. اون وقت با سرو وضع آراسته رفتم درِ خونه آقای آدامسن که از قبل می شناختم. اولش منو شناخت، بعد که داستانمو تعریف کردم با دلسوزی گفت: 'پس تو همونی که اون همه بلا سرش اومد؟ می دارم توی یه کشتی دیگه تا از اول شروع کنی. بیا اینو هم داشته باش.'

* عنوان اعقاب زرتشتیانی که از ایران به هند رفتند و اقلیت مهم و محترم بمبئی به شمار می آیند.

و صد روپیه بهم داد. ازش تشکر کردم و رفتم سراغ کاپیتان فیلیپس، دو تا موهو^۱ طلا و شش دست لباس حسابی و مرغوب بهم هدیه داد. بعد سه چهار ورق کاغذ داد دستم تا ماجراهایی رو که توی بیت سرم اومده بود بنویسم و فرستادم پیش فرماندار، آقای دانکن، اونم یه بار دیگه وادارم کرد داستانمو از اول تا آخر تعریف کنم، صد روپیه هم اون بهم داد. با اون دویست و سی روپیه و اون دکوپز دوباره رفتم اون کافه و با قدرت ناهار سفارش دادم. وقتی دیدن سرو وضعم عوض شده با ادب و احترام معذرت خواهی کردن و سریش خدمت گفت الان بیست روپیه نقد داره و حاضره هر کمکی که بخوام بهم بده. اما من گفتم: «نمی‌خواد و لخرجی کنی و پولتو بدی به کسی که لازمش نداره.» از این حرف دلم خیلی خنک شد. ناهارمو خوردم پولشو گذاشتم روی میز و اومدم بیرون.»

پترسن ادامه داد: «سرتونو درد نیارم، بعد از این ماجراها رفتم توی یه کشتی چینی، پارسال هدایت یه کشتی رو بهم سپردن که مال یه تاجر ایرانی بود که با خلیج تجارت می‌کرد. صاحب‌کار خوبی نبود، اعتبار هم نداشت، ترس از عرب‌هام مزید بر علت شد، اون دوره بهم خیلی سخت گذشت. واسه همین از هم جدا شدیم، اون یه ناخدای دیگه استخدام کرد، پوست نسبتاً تیره‌ای داشت اما به گمونم صاحب‌کارشو دوست داشت چون رنگ پوستشون به هم نزدیک‌تر بود. این طوری شد که بی‌هیچ پول و اعتباری گذرم افتاد به این کشتی و هدایتش رو دادن دست من. شکر خدا تنم سالمه، شکایتی ندارم. خیلیا از این شانس‌ها نمی‌آرن.»

این بود داستان ناخدای ما. روزی که به مسقط رسیدیم، موقع قدم زدن روی عرشه از او پرسیدم متأهل است، جواب داد: «نه.» پرسیدم: «پس اصلاً ازدواج نکرده‌ای؟» جواب داد: «من چنین چیزی نگفتم.» گفتم: «خیلی معذرت می‌خوام.» گفت: «اشکالی نداره، حقیقت رو نباید پنهان کرد، زن داشتم اما هفت سال سفر و دوری و نامه‌هایی که به دستش نمی‌رسید (که البته چندان زیاد نمی‌نوشتم)، اون رو ناگزیر به ازدواج دوباره کرد. اینو موقعی که رسیدم انگلستان فهمیدم.» پرسیدم: «تو چی کار کردی، دنبالش نرفتی؟» پترسن با بی‌اعتنایی گفت: «راستش نه، به زحمتش نمی‌ارزید. فکر کنم خوشحال هم بود که از دستم راحت شده، از خدا که پنهان نیست بدم نمی‌اومد از شرش خلاص شم.» ملوان‌ها دستخوش فرازو نشیب‌هایی‌اند که باعث می‌شود بهتر از بقیه آدم‌ها

۱. mohur: سکه‌ای طلا که در دوره استعمار در چند کشور از جمله هند ضرب می‌شد. — م.

فراز و نشیب زندگی را تحمل کنند. وقتی به دریا می‌روند، نه تنها همه مشغولیات ذهنی‌شان را در ساحل می‌گذارند، به مشکلاتی هم که بخشی از شرایط زندگی‌شان است فکر نمی‌کنند. نمونه بارز آن ماجرای بود که کاپیتان ما تعریف کرد. او روزی روی عرشه با صحنه رقت‌انگیزی روبه‌رو شده بود، چند مرد با این‌که به هم زنجیر شده بودند و در زندان شناورشان محبوس بودند، دسته‌جمعی با شادی بسیار این آواز قدیمی میهنی را سر داده بودند:

«چه کسی به اندازه ما پسرانِ امواج آزاد است؟»

مسقط

از نوک دکل فریاد زدند: «خشکی!» «چی می بینید؟» «از سینه چپ کشتی زمین مرتفعی است که تا شمال غربی امتداد دارد.» «می توانید خشکی را در سمت راست هم ببینید؟» «نه.» کاپیتان بعد کمی خودنمایانه ادامه داد: «تازه به خشکی رسیده ایم. سه چهار ساعت دیگر تا مسقط راه است.» پیش بینی او درست بود. کاش علم مناظر و مریا و گذشته نگری می دانستم تا می توانستم خوانندگانم را با نشان دادن تضاد تپه های سنگی خشک عربستان که اثری از آثار گیاه درشان پیدا نمی شود و سواحل پرسایه سیلان، و جنگل های تاریکی که کوه های سربه فلک کشیده مالابار را پوشانده اند، محظوظ کنم! اما من سیاحی تصویرگر نیستم، همین قدر می توانم بگویم تپه های لم یزرعی که هم الآن تقریباً دور زدیم، به یک خور منتهی می شود که آن سرش جلگه کوچکی است پر از خانه های مرتفع که شهر مسقط را تشکیل می دهد. از این مرکز تجارت خلیج فارس توپخانه هایی محافظت می کنند که به ورودی باریکش مشرف اند، همین طور استحکاماتی که سراسر این تپه های ناهموار و بی تناسب و پرتگاه های اطرافش را پوشانده اند.

مسقط را شاهزاده ای ملقب به امام اداره می کند که اقتدارش مثل اکثر رؤسای عرب بیشتر پدرسالارانه است تا استبدادی. با این که صاحب ناوگان های بزرگ از جمله چند ناو محافظ خوب و نیروی نظامی چشمگیری در سواحل آفریقا، سواحل عربستان و جزایر خلیج فارس برای محافظت از مایملکش است، ساکنان مسقط می توانند به دادگاه احضارش کنند. افراد بدبینی که منکر وجود تشکیلات قضایی قدرتمند در جایی جز کشورهای مشترک المنافع در اروپا هستند، ممکن است این را امری تشریفاتی تلقی کنند،

اشکالی ندارد، اما از نظر من رعایت این تشریفات نشان‌دهنده خصلت این دولت کوچک است. این نگرش و قضاوت بیننده است که وضعیت کشورهای دوردست را از دیگر کشورها متمایز می‌کند، نه آنچه واقعاً دیده می‌شود و اکثر خواندگانی که تعصب طبیعی به راه و روش و عادات خودشان خشنودشان می‌کند، با تیره و تار وانمودن همه چیزهایی که با انگلستان قدیمی یا بعضی از کشورهای همسایه‌اش متفاوت می‌یابند، مثل آب و هوای خوب، ارزاق ارزان و شراب‌های خوش طعم، به تکیه به این صفات به عنوان مظاهر غرور، عزت نفس و میهن پرستی خود تمایل یافته‌اند.

نیمکره شرقی همچنان به سبب این عقیده کهن که ستاره دانش در افق آن طلوع کرده ارجمند است: بچه‌ها از داستان‌های سحرانگیز هزار و یک شب لذت می‌برند؛ خانم‌ها پارچه‌های موصلی گلدار، شال‌های گران قیمت، مرواریدهای ناب، و الماس‌های درخشانش را تحسین می‌کنند؛ بازرگانان آن را منبع ثروت می‌بینند؛ طبیعیدانان، گیاه‌شناسان و زمین‌شناسان برای یافتن اسب‌های تک شاخ، سنبل هندی، گونه‌های باشکوه زئولیت و اشکال بی نظیر بازالتی دشت‌ها، جنگل‌ها و کوهستان‌هایش را زیر پا می‌گذارند؛ سرباز انگلیسی میدان‌های نبردش را به امید کسب شهرت درمی‌نوردد؛ در حالی که میسیونرهای دیندار با شور و شوقی نظامی وار پیش می‌روند تا میلیون‌ها شرقی را از خطا بازدارند و به راه راست هدایتشان کنند.

تقریباً همه این‌ها گرچه اهدافشان فرق می‌کند، در یک مورد اتفاق نظر دارند، حاکمان شرق مستبدند و اتباعشان برده؛ اولی‌ها ظالم‌اند، دومی‌ها تحقیر شده و مفلوک، و هر دو به یک اندازه جاهل.

در مأموریت قبلی‌ام به ایران، پدر امام فعلی را دیده بودم. روی عرشه کشتی‌اش، گنج‌آه، که هزار تن ظرفیت و چهل توپ دارد، به او معرفی شدیم. با این‌که چند مقام دولتی در کنارش بودند، لباس بسیار ساده‌ای بر تن داشت، به جای عمامه یک شال دور سرش پیچیده بود، و عبای عربی که روی ردای ساده‌اش افتاده بود از ماهوت سفیدی بود که هیچ تزئینی نداشت، جواهری به خود نیاویخته بود، مسلح نبود حتی یک دشنه هم نداشت. رفتار بی‌پیرایه و مردانه‌اش گویای شخصیت متهور و پرتحرکش بود. چشمان همراهانش (عرب، نوبه‌ای^۱ و حبشه‌ای)، که روی عرشه عقبی کوچک یا نزدیک آن

۱. اهل نوبه یا نوبیا یا نوبی، که کشوری تاریخی در شمال آفریقا بود. امروز بخشی از آن جزء مصر و بخش عمده‌اش جزء سودان است. — م.

بودند، با این که گهگاه روی مهمانان می چرخید، بر شاهزاده‌شان متمرکز بود؛ نگاهی حاکی از محبت، نه از روی ترس؛ نگاه‌ها و سخنان او هم با آنان محبت آمیز بود.

در طول این دیدار و مدتی که روی عرشه زیر سایبان نشسته بودیم، ناخدایان چند فروند از کشتی‌های بزرگ او که تازه از بصره رسیده بودند، به عرشه آمدند. امام در کابین با وزیر مختار بود و از این که پیش از بیرون آمدنش سلام صمیمانه‌ای بین این فرماندهان و همه حاضران روی عرشه رد و بدل شد، بسیار خوشم آمد. از همه طرف صدای «سلام علیکم» می آمد و هر کس دوستی را می دید دست راستش را جلو می برد و با او دست می داد و بعد تا سینه‌اش بالا می برد. چیز منحصر به فرد این مراسم، دامنه این استقبال گرم و صمیمانه بود؛ مثل جوامع متمدن تر الزاماً به حکام محدود نمی شد. ملوان عرب با وجود موقعیت نازلش، طوری راحت و مستقلانه با فرماندهان حرف می زد که نشان می داد خودش را با آن‌ها برابر می داند. از کسی که کنارم نشسته بود پرسیدم، این صمیمت دیسیپلین را مخدوش نمی کند؟ جواب داد: «نه. همه حد و مرزشان را می شناسند. اگر کسی از آن تخطی کند به شدت مجازات می شود؛ چون برای ما عرب‌ها حق حرف زدن با مافوقمان، همان طور که دیدید، امتیاز بزرگی است و فقدان آن که پیامد سوء استفاده‌اش است، هم مایه تنزل مقام است هم ننگ و بی آبرویی.»

در همان موقع در کابین باز شد و امام روی عرشه آمد و همه سر جایشان مستقر شدند. او ایستاد و فرماندهان به ترتیب درجه جلو رفتند و دست راست او را که به جلو دراز شده بود دودستی گرفتند و فشردند و تعظیم کوتاهی کردند و بعد دست راستشان را به طرف سر بردند و سلام دادند و سر جایشان برگشتند. پس از پایان مراسم سلام، امام نشست تا ما و افسران ارشدش به همان شکل به او ادای احترام کنیم.

روی عرشه شام تهیه دیدند و همه با هم خوردیم، بعد از صرف غذا روی عرشه کمی قدم زدیم، موقع عبور از زیر پاشنه کشتی، دیدم زن‌های امام، که سوگلی او هم بینشان بود، بی حجاب ایستاده‌اند و با کنجکاو و اشتیاق ما را نگاه می کنند، به شدت جا خوردم. به آن‌ها گفتم وزیر مختار لطف کرده و برای دو پسر شایسته امام هدایایی تدارک دیده، بسیار خوشحال شدند.

آنچه در مجالست با امام و پسران و کارمندان عالی رتبه‌اش دیدم، و امنیتی که بازرگانان و سایر ساکنان مسقط، چه مسلمان و چه هندو داشتند، تأثیر بسیار خوبی در من گذاشت و از سلوک و آداب این مردم که کاملاً مطلوب و مناسب است یادداشت‌هایی

برداشتم. روزی این یادداشت‌ها را به دوستی که کاپیتان نیروی دریایی بود نشان دادم، به شدت خنده‌اش گرفت، با تعجب علت را پرسیدم، گفت می‌تواند تصویری کاملاً عکس این نشانم دهد و ادامه داد: «از دریاداری دستور رسیده که افسران کشتی‌های جنگی موقع برخورد با یک بندر ناشناخته، سلوک و آداب اهالی‌اش را گزارش بدهند. ناخدایی را می‌شناسم که با کسی تعارف ندارد. دریانورد بی‌نظیری است، اما خارج از کشتی خودش را چندان قاتی قضایا نمی‌کند. می‌دانستم دو سه بار به مسقط آمده و دلم می‌خواست تعریف کند چه چیزهایی دیده، برای همین موضوع امریه را پیش کشیدم و گفتم باید گزارش بنویسد. تا جایی که می‌شد پشت گوش انداخت اما بالاخره یک روز بالاچار رفت توی کابینش و بلافاصله با دفترچه‌اش برگشت و گفت: 'بفرمایید قربان، اطاعت امر کردم، این چیزهایی است که توانستم درباره این سیاه‌ها و چیزهایی که حقشان است، بنویسم.' نوشته بود:

'ساکنان مسقط.'

'آداب معاشرت سرشان نمی‌شود. آیین‌ها و رسومشان هم بسیار غیرانسانی است.'

بدون شک خیلی‌ها تصویر این ناخدای عزیز را حقیقی‌تر از تصویر من تلقی می‌کنند. مسافرانی که مشاهداتشان محدود می‌شود به ساحل شلوغ آن که پر است از برده و جعبه‌های خرما، و مگس که در آن جا وول می‌زند و بوی ماهی نمک سود گندیده در هوایش پیچیده، مطمئناً این توصیف موجز از این مردم بی‌نزاکت و کثیف را ترجیح می‌دهند. یا می‌جسم کنید که وارد خیابان‌های بدمنظره و باریک شهر شده‌اید و می‌بینید (چیزی که زیاد اتفاق می‌افتد) که برده‌ها قطار قطار در حال گذرند و پشت سرشان مردی که آن‌ها را به این ترتیب به حراج سیار گذاشته و نمایششان می‌دهد، قیمتشان را اعلام می‌کند: «شماره یک - مرد جوان خوش‌قیافه، پانصد پیاستر؛^۱ شماره دو - کمی مسن‌تر، اما خیلی سالم و قوی، چهارصد پیاستر.» و این را تا آخر زنجیره جانوران دوپای بداقبال ادامه می‌دهد. مگر ممکن است کسی با دیدن چنین پلیدی و شناعتی رویش را با خشم و نفرت برنگرداند!

با این‌همه، اگر آن‌قدر جرئت داشته باشیم که کمی بیشتر به صحنه وصف شده

۱. از پول‌های رایج در دوره قاجار، برابر با هزار دینار / یک قروش / دو شیلینگ. - م.

بنگریم، درمی یابیم چرا خانه ها این قدر پرجمعیت شده اند که نظافتشان غیرممکن است، چون در این بندر انسان ها و مایملکشان در مقابل بی عدالتی و فشار محافظت شده اند. و نفرت ما از این معلول با تعمق درباره علت، به نسبت زیادی کاهش می یابد. حتی با در نظر گرفتن فروش برده که مسقط مرکز بزرگ آن است، و با این که نحوه عرضه آن ها توجیه کننده عنوانی است که ناخدا به اهالی شهر داده، «دارای رسوم غیرانسانی»، اگر دیدگاهی مقایسه ای در مورد سرنوشت قربانیان این تجارت، که کشور خود ما هنوز از لکه ننگش مبری نشده و هنوز همه قدرت های متمدن اروپا علناً یا در خفا آن را ادامه می دهند، اتخاذ کنیم، آن وقت به آگاهی از انسانیت برتر ملت های آسیایی می رسیم.

در کشورهای شرقی، برده بعد از این که خدمت کردن را یاد گرفت، به شرایط یک خانه زاد^۱ مطلوب نایل می شود. معمولاً اولین قدم، یعنی پذیرش دین ارباب، قدم بعدی را تسهیل می کند. برده به استثنای چند بندر، در هیچ جا چندان به کارهای سخت گمارده نمی شود. در آسیا مزارع را بردگان کشت نمی کنند، محکوم نیستند که در کارگاه ها جان بکنند، طبیعت کار آن ها خانگی است و در ازای رفتار خوب، مورد محبت و اطمینان قرار می گیرند و این باعث می شود در جامعه ای که به آن تعلق دارند رشد کنند. در کشورهای مسلمان اصطلاح غلام یا برده توهین به حساب نمی آید حتی بیانگر شرایط تحقیرآمیز نیست. گرجی ها، نوبه ای و حبشه ای ها حتی سید^۲ ها و کافر^۳ ها، که به آفریقایی های مووزوزی اطلاق می شود، معمولاً متأهل اند و بچه هایشان که خانه زاد نامیده می شوند تا حدودی جزء خانواده ارباب به شمار می آیند. آن ها نزدیک ترین وابستگان او هستند و غالباً ارث چشمگیری از او می برند و به استثنای کافرها، بسیار پیش می آید که از طریق ازدواج با اعضای خانواده او یا پیوند قابل احترام هم طراز آن، اصل و نسب خود را از دست بدهند.

در شریعت اسلام، بردگی دو صورت دارد، محض و مطلق یا محدود و با امتیاز. افراد طبقه اول با تمام دارایی شان به صاحبانشان تعلق دارند. طبقه دوم گرچه پیش از آزادی از حق ارث یا مالکیت محروم اند، از امتیازات زیادی برخوردارند و آن ها را نمی توان فروخت یا واگذار کرد. زنی که از صاحبش فرزند دارد متعلق به طبقه ممتاز است، همین طور برده ای که صاحبش به او قول داده در ازای دریافت مبلغی معین یا پس از مرگ ارباب آزاد خواهد شد.

۱. این اصطلاح عیناً در کتاب آمده است. - م.

قرآن بزرگ‌ترین حمایت را از آزادی بردگان کرده است.* [حضرت] محمد [ص] گفته بود: «به بردگانی که میل دارند آزادی خود را با پرداخت مبلغی معین بخرند، چنانچه از آن‌ها رضایت داری، کتباً اجازه بده تا مانند تو از مواهب الهی برخوردار شوند.»

مسلمانان مؤمن به پیروی از این حکم غالباً تکه زمینی به بردگان‌شان می‌دهند یا حرفه‌ای به آنان می‌آموزند تا با سختکوشی و قناعت بتوانند پول لازم را برای آزادی خودشان فراهم کنند، این موجب کسب خصلت‌هایی می‌شود که او را شایسته این هدیه بزرگ می‌سازد. قانونی نیز در اسلام مسلمانان را به آزاد کردن بردگان خود از طریق اعطای عنوان «وارث ماترک» تشویق می‌کند و به این ترتیب آن‌ها وارث اموال کسی می‌شوند که در زمان حیات می‌توانست آزادشان کند.

از طرف دیگر در اسلام بردگان با زنان آزاد هم‌رتبه‌اند و در صورت ارتکاب جرم، نیمی از مجازات یک مرد آزاد در موردشان اعمال می‌شود. علت وضع این قانون آن است که آنان از نظر درک و شناخت یا مناسبات اجتماعی با طبقات دیگر هم‌طراز تلقی نمی‌شوند. با این حال، اعمال این اصول به نحو عادلانه در مواردی که قانون برای مجرم مجازات مرگ یا قطع عضو تعیین کرده، موجب سردرگمی ملاهای باسواد یا عالمان دینی شده که برای رفع مشکل مثل گذشتگان‌شان کتاب‌های حجیم و خسته‌کننده نوشته‌اند. اما من فکر نمی‌کنم که آن‌ها توانسته باشند راهی پیدا کنند که یک زن یا برده گناهکار به مجازات نصف مرگ محکوم شود یا این‌که به نحوی نصف یک عضو بدن او را برای مجازات قطع کنند.

به مسقط بازگردیم: من آن‌جا را در همه فصل‌های سال دیده بودم. حالا زمستان بود و هوا مطبوع، در تابستان گرما تحمل‌ناپذیر است. تپه‌ها جلو و زش هر نسیمی را می‌گیرند، جز دهانه باریک خور که باد مستقیم به آن می‌وزد، هیچ‌جا نفس نمی‌شود کشید. و خورشید چنان بر صخره‌های لخت و خشک و استحکامات سفیدرنگ که بالای شهر و بندر معلق‌اند می‌تابد و چنان حرارتی تولید می‌کند که یک شاعر ایرانی آن را به جزایی تشبیه کرده که به گناهکاران تشنه در آن دنیا می‌دهند!

سید سعید، امام جوان، به سفر رفته بود، اما اهمیتی نداشت چون پدرش را دیده بودم، مردی ساده‌خو، خوش‌فکر و شجاع بود که با پسر لایقش برابری می‌کرد.

* Vide Sale's Koran. Vol. II. p. 186.

یکی از کسانی که به عرشه آمد، دوست قدیمی ام محمدغلام بود، از دیدنش خوشحال شدم. دریانورد قابلی است و در مأموریت قبلی در ۱۸۰۰ م / ۱۲۱۵ ه.ق، ما را از مسقط به هرمز برد. حالا به مقام سکاندار کشتی دولتی و ملازم ارشد امام ارتقا پیدا کرده بود و درباره او با تحسین بسیار گفت: «پدرش مرد دلیری بود، در جنگ کشته شد. امام هم اگر این طور بی محابا همه جا برود، کشته می شود. از ندیدن وزیرمختار ناراحت می شود، چون از محبت های او در دوره کودکی اش با سپاس یاد می کند و مدلل کشتی توپداری را که به او هدیه داده و هفتاد و چهار توپ دارد، با علاقه زیاد نگاه داشته است.»

موفقیت محمدغلام را عوض نکرده بود، همان ملوان بی شبله پيله و جوانمرد همیشگی بود. با هم از گذشته ها حرف زدیم و از یادآوری یکی از ماجراها که بازیگر اصلی اش بود، کلی خندید. در آن سفر می خواست ما را با ناو محافظ بمبئی به جنوب هرمز ببرد، اما نزدیکی های جزیره باد، به اصطلاح ملوان ها، از ما جلو زد و لحظه به لحظه شدیدتر شد. محمدغلام که سکاندار کشتی بود به ناخدا گفت، چاره ای نیست جز این که راهمان را طبق برنامه ادامه دهیم و کشتی را به طرف جزیره و ساحل ایران هدایت کنیم. هوا خراب تر شد و تندباد درگرفت. از کانال که بسیار باریک بود منحرف شدیم و به ساحلی باتلاقی رسیدیم و کشتی متوقف شد. امواج به کشتی می کوبید. ناخدا به غلام دستور داد کشتی را هر طور شده از باتلاق عبور دهد و گفت: «حاضرم یک لک روپیه از دست بدهم اما کشتی کمپانی^۱ از بین نرود.» مسافری گفت: «کشتی کمپانی چه اهمیتی دارد ما را به سلامت به خشکی برسان.» ملوان عمق یاب زنجیر را به زحمت بالا کشید و با صدای بلند گفت: «سه یک ربع کم.» ملوان تازه کاری بی صبرانه گفت: «می گویی یک چهارم به سه که چه بشود، کشتی به گل نشسته.» مرد بی اعتنا به حرف او گفت: «این دستور کاپیتان است.» و دوباره زنجیر را کشید و فریاد زد: «سه یک ربع کم.» همان موقع چشم من به محمدغلام افتاد که با وحشت داشت به یک افسر ایرلندی می گفت: «من که نمی فهمم تو چه مزخرفاتی داری بلغور می کنی اما اگر یک کلمه دیگر حرف بزنی گلویت را می برم (و برای این که منظورش را به مرد بفهماند انگشتش را روی نای خودش جلو و عقب برد) چون که داری توی این دریای لجن همه ما را به کشتن می دهی.»

در همین حیص و بیص، فشار بادبان ها که پایین آمده بودند، کشتی را به طرف ساحل

۱. منظور کمپانی هند شرقی است که حکومت هندوستان را در دست داشت. -م.

کشاند و چند دقیقه بعد همه سلامت به لنگرگاه هرمز رسیدیم و خطری را که تهدیدمان می‌کرد از یاد بردیم. پس از پیاده شدن ما، محمدغلام از شدت خستگی در کابینش به خواب رفته بود و داشت آن وقایع را خواب می‌دید. موقع شام بیدارش کردم، وحشت‌زده از جا جست و فریاد کشید: «عمق آب چقدر است؟» به او گفتیم راحت سر جایش بنشیند و آب را نشان دادیم. و گفتیم: «قد یک کاسه.»

پس از ورود به مسقط انواع و اقسام آدم‌ها با رنگ پوست و ملیت‌های متفاوت به دیدارمان آمدند. ظاهر و رفتار چند عرب محلی که هم‌وطنانشان آن‌ها را آورده بودند تا یک کشتی جنگی انگلیسی را ببینند، بسیار نظر مرا جلب کرد. پوستشان لطیف و روشن بود و تیزهوش و پرتحرک به نظر می‌آمدند. جالب‌توجه‌ترین خصوصیتشان چشم‌های سیاه‌گردشان بود که شاید از آن رو به چشمم آمد که مدام با سرعت از چیزی به چیز دیگر در حرکت بود و با دیدن هر چیز جدید برق می‌زد. تلسکوپ خوبی در آن‌جا قرار داده بودند تا دوردست‌ترین استحکامات را بتوان به راحتی دید. عربی را صدا زدم تا از توی آن نگاه کند، او یک دقیقه‌ای نگاه کرد، بعد با اشتیاق تمام به من خیره شد و بی آن‌که چیزی بگوید به طرف دیگر کشتی دوید. موقعی که قایق آن‌ها کمی از کشتی فاصله گرفت، به من گفت: «شماها جادوگرید، حالا می‌فهمم که چطور شهرها را می‌گیرید. آن چیز (به تلسکوپ اشاره کرد) هر چیزی را که در دورترین جا باشد، هر قدر بخواهید جلو می‌آورد.» از سادگی‌اش تعجب کردیم اما هیچ حرفی نمی‌توانست وادارش کند بیاید و نورشناسی بیاموزد تا توهماتی که در مورد ما به عنوان استادان جادو جنبل داشت، از ذهنش پاک شود.

اعراب مسقط از دره‌هایی که در بیست مایلی شهر بود، فوق‌العاده تعریف می‌کردند. اندکی در آن‌جا گشتیم اما به این نتیجه رسیدیم که اهمیت آن مرغزارهای سرسبز و نه‌رهای زلال بیشتر به دلیل کمیابی‌شان است و عنوان «عربستان سعادت‌مند» از بی‌حاصلی قسمت اعظم این سرزمین پرآوازه ناشی می‌شود تا از خصوصیات استثنایی آب و هوایی یا محصولات پهنه‌ای که در بر می‌گیرد.